



عطر بهار، بوی عید

وقتی همگی خانه را تکان دادیم



سرک کشیدند تا کوهی از خرت و پرت هایی را که آنجا جمع شده بود، بیرون بکشند. امید چرخ ماشین باری اش، دو لنگه جوراب گم شده اش و شش تکه پازل را که مدت ها پیش ناپدید شده بودند، پیدا کرد. سارا هم موفق شد عروسکش، چندتا گل سر، دفترچه ی خاطرات و خودکار چهاررنگ امید را که خیلی وقت پیش امانت گرفته و گمش کرده بود، پیدا کند. بچه ها با خوش حالی چیزهایی را که پیدا کرده بودند، برداشتند و بردند تا به مامان و بابا نشان دهند. انگار توانسته بودند گنج بزرگی را از معدنی زیر زمین بیرون بکشند. مامان با دیدن چیزهای پیدا شده لبخندی زد و گفت: «آفرین، معلوم است کارتان را خوب انجام داده اید.» بابا بین چیزمیزها نگاهی انداخت و گفت: «بینم لنگه جوراب آبی من بینشان نیست؟» امید گفت: «نه بابا جان، فکر کنم باید زیر قفسه ی کتاب هایت دنبالش بگردی، چون از زیر تخت من و کمده سارا شلوغ پلوغ تراست.» همه زدند زیر خنده و مامان چپ چپ به قفسه ی کتاب های بابا نگاه کرد. بابا برای اینکه حواس مامان را پرت کند، خندید و گفت: «وای چقدر خسته شدیم. الان یک چای دارچین و بیسکویت خیلی می چسبد.» همه با این نظر موافق بودند. خیلی زود قفسه ی شلوغ پلوغ بابا فراموش شد و همه دور هم نشستند و چای دارچین و بیسکویت خوردند. به به، چي بهتر از این، آن هم بعد یک خانه تکانی درست و حسابی!

خانه تکانی عید که شروع می شود، همه ی خانواده ها مشغول کار می شوند و هرکسی یک جوری کمک می کند. سارا و امید هم می خواستند در خانه تکانی عید کمک کنند.

مامان خانه تکانی عید را شروع کرده بود. بابا هم که آن روز تعطیل بود، مجبور شده بود دستیارش باشد. بشو و بساب می کرد و کمدها و میله ها را جابه جا می کرد. بعضی وقت ها هم دستش به جایی می خورد و مامان از ترس اینکه چیزی نشکند، می گفت: «ای وای!»

امید و سارا تازه از خواب بیدار شده بودند. همین که از اتاقشان بیرون آمدند، همه جا را به هم ریخته دیدند. امید با تعجب گفت: «چه خبر شده است؟!» همین موقع بود که بابا از پشت کمده سرک کشید و داد زد: «نه بچه ها، نگران نباشید! فقط خانه تکانی مامان شروع شده است.» بچه ها با خوش حالی داد زدند: «جانمی، خانه تکانی!» بعد هم خواستند به مامان و بابا کمک کنند. مامان فکری کرد و گفت: «بهترین کار برای شما این است که اتاق هایتان را تمیز کنید. کارهای بزرگ تر را به من و بابا بسپارید. البته بیشترش را به بابا.» بابا آه بلندی کشید و به ساعت نگاه کرد. بچه ها لبخند زنان دویدند تا صبحانه شان را بخورند و کارشان را شروع کنند. بعد از صبحانه، بچه ها به سرعت مشغول کار شدند؛ کشوی چیزمیزهای ریزه میزه را تمیز کردند، کتاب های شان را مرتب کردند، بعد هم زیر تخت و میز

